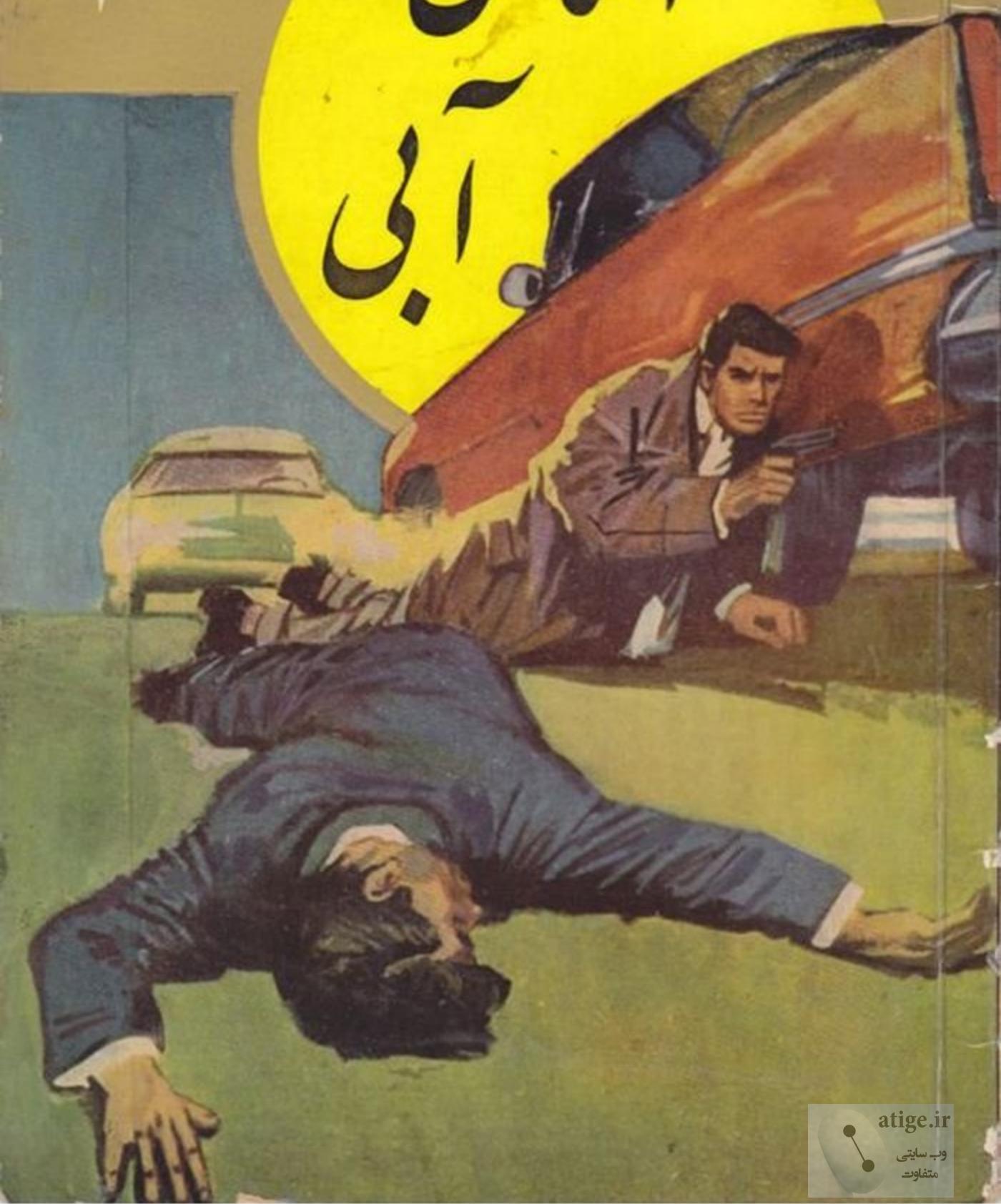


۲۰

الماس آبی





سرکار را برت نافت پاسبان

خیابان در جلو جواهر فروشی ویلسون

ایستاده بود و آمد و رفت اتومبیلها

را تماشا می کرد. خیابان چندان

شلوغ نبود و اتومویلها بی سر و صدا

در حرکت بودند. اتومبیل سیاه بزرگی در جلو جواهر فروشی ویلسون

ایستاد و مرد قد کوتاهی از آن بیرون آمد.

داخل مغازه، تام ویلسون جواهر فروش پیر به چند گوشواره

طلای خیره شده بود، ولی وقتی دید اتومویلی جلو مغازه اش ایستاده

عینکش را از چشم برداشت و به تماشای مردی که از اتومویل

پیاده می شد پرداخت. آن مرد سر و وضع آراسته و مرتبی داشت و

ثروتمند به نظر می رسید. همینکه او قدم به درون مغازه گذاشت

ویلسون به پشت پیشخوان رفت و ...

الماں آیی



چاپ دوم ۱۳۵۲

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به « مؤسسه انتشارات امیر کبیر »



چاپ سهی
atige.ir

ویلسون گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم!»

مرد ژرتومند گفت: «خوب نگاهش کنید. این یک تکه شیشه بی‌ارزش است؟»

ویلسون حلقه را از او گرفت و خوب نگاه کرد. رنگ چهره‌اش از گنج سفیدتر شد. به آرامی گفت: «کاملاً حق باشماست، آقا، این الماس نیست. الماس اصلی را دزدیده‌اند و این را به جایش گذاشته‌اند. هزار لیره! خدای من! هزار لیره!» پیر مرد این را گفت و خود را روی صندلی انداخت.

مشتری گفت: «خیلی متأسفم، آبا کمکی از داشتم برو - می‌آید؟»

نام ویلسون گفت: «نه، آقا، نه! مشترکم.»

مشتری گفت: «پس با اجازه من می‌روم. می‌خواشم آن حلقه را برای زنم بخرم؛ ولی البته می‌دانید که یک تکه شیشه برآزنده او نیست.»

ویلسون گفت: «البته که نیست، آقا!»

ژرتومند گفت: «خوب، پس، خدا حافظ!»

او از مغازه خارج شد، سوار اتوموبیلش شد و سرعت رفت. تافت هنوز هم جلو مغازه ایستاده بود. ویلسون از پشت ویترین به او اشاره کرد و پاسبان وارد شد و پرسید: «چه خبر شده، آقای ویلسون؟»

ویلسون همه‌چیز را برای او تعریف کرد و گفت: «یک نفر حلقه الماس را عوض کرده است. نگین این حلقه به جای الماس، یک تکه شیشه است!»

الماس آبی

از او پرسید: «آقا چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

مرد با صدای آرامی گفت: «حلقه قشنگی پشت



ویترین مغازه شماست که نگین بزرگی از الماس آبی دارد. من آن حلقه را می‌خواهم. دیروز آنرا از پشت ویترین دیدم. آیا حالا می‌توانم آنرا از تزدیک بینم؟»

ویلسون گفت: «البته، آقا. الماس زیبایی است، اینطور نیست؟»

مرد جواب داد: «بله. قیمتش چند است؟»
ویلسون گفت: «هزار لیره.» و شاگردش را صدای زد و گفت: «گول، آن الماس آبی را، برای آقا، ازویترین بیرون یاور!»
گول، شاگرد ویلسون به سوی ویترین رفت. او مردی جوان بود و ریش سیاهی داشت و لباسی که پوشیده بود برایش بزرگ بود.

ویلسون دوباره گفت: «بله، هزار لیره!»
مشتری گفت: «خیلی گران است، ولی به نظرم خیلی کمیاب باشد.»

در این موقع گول حلقه را آورد و در دست مشتری گذاشت.
مشتری مدت کوتاهی آن را بر انداز کرد، سپس به سوی در مغازه رفت
و آن را جلو نور گرفت و گفت: «این الماس نیست!»

۴ الماس آبی



هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که، کاولی با ماشین پلیس به مغازه ویلسون رسید و گفت: «صبح بخیر، آقای ویلسون. از شنیدن این خبر بد متأسفم. ولی آن مرد را دستگیر خواهیم کرد؛ خاطرتان جمع باشد. مابه تمام ایستگاههای پلیس تزدیک اینجا خبر داده‌ایم، و پلیس جاده‌ها را زیر نظر گرفته است. او نمی‌تواند، زیاد از اینجا دور شود؛ آنها او را پیدا می‌کنند و به دفتر من می‌آورند. حالا کجا می‌توانیم صحبت کنیم؟»

ویلسون کاولی و تافت را به اتاق تلفن برداشت. هنوز نشسته بودند که زنی با یک فنجان چای داخل شد.

ویلسون گفت: «چای میل دارید؟»

تافت خیلی دلش می‌خواست فنجانی از چای بنوشد ولی کاولی گفت: «نه، منشکرم، آقای ویلسون. بدون چای بهتر می‌توانیم به کارمان برسیم.»

تافت پرسید: «مردی که چند لحظه پیش اینجا بود، چه کسی بود؟»

او را نمی‌شناسم، ولی ژوتنند به نظر می‌آمد.

تافت پرسید: «آیا او حلقه را تماشا کرد؟»

ویلسون گفت: «اووه، بله!»

آیا در تمام این مدت مواقب حلقه بودید؟

نه، خوب مواقبش نبودم. مرد به سمت دررفت و در روشنایی آنرا تماشا کرد.

پس به این ترتیب، برای مدت کوتاهی، پشتیش به شما بود.

ویلسون گفت: «بله!»

تلفن کجاست؟

ویلسون اورا به اتفاق کوچکی در ته مغازه برد. تافت به کاولی افسر پلیس تلفن زد و ماجرا را درچند کلمه برایش خلاصه کرد.

تافت گفت: «قربان، ما باید ماشین را نگهداریم؟»

کاولی گفت: «کاملاً حق باشماست. آیا نمره ماشین را دیدی؟»

بله، قربان. من خارج از مغازه ایستاده بودم و نمره‌اش را دیدم. چون کمی غیرعادی بود، به خاطرم ماند. نمره‌اش این بود: ۹۹۹۹۰.

کاولی گفت: «آفرین! همان جا بمان و نگذار کسی از مغازه بیرون برود. من تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم. همین الان به یکنفر گفتم که آنچه لازم است انجام دهد. تا یکی دو ساعت دیگر ماشین را بیدا خواهیم کرد. منتظرم باش!»

عوض کندا! چه مدت این حلقه درویترین شما بود؟
در حدود سه هفته.

در کجا الماس را خریدید؟
در لندن. یکماه قبل، آنرا از آنجا خریدم. بعد روی حلقه سوار کردم. وقتی کارش تمام شد، آنرا پشت ویترین گذاشت. بهترین جنس مغازه‌ام بود.

کاولی گفت: «پس، همه می‌توانستند آنرا ببینند. یک نفر می‌تواند به آسانی شکل و اندازه آنرا به خاطر پسورد و پکوید که یک نگین بدالی به جای الماس روی حلقه پگذارند.» پیر مرد گفت: «بله درست است!»

کاولی گفت: «این مرد، یک حلقه بدالی ساخته، و امروز صبح به اینجا آمده و وقتی پشتش را به شما کرده و کنار درایستاده، آن را با اصل عوض کرده و حلقه بدالی را به شما داده!»

ویلسون گفت: «من مطمئن نیستم!»
نه، من هم مطمئن نیستم. آیا امروز صبح شخص دیگری هم به مغازه‌تان آمد؟
نه، اصلاً هیچکس نیامد.

چه موقعی برای آخرین بار الماس را دیدید؟
ویلسون گفت: «دیروز، غروب. آنرا بهزی که لباس سبزی پوشیده بود، نشان دادم. او آن را نگاه کرد ولی نخرید و من شب آنرا در گاو صندوقم گذاشتم.»

آیا الماس اصلی بود؟ مطمئنید؟
اووه، بله. در این باره کاملاً مطمئنم!

ویلسون گفت: «بسیار خوب، اما من خودم یک فنجان می‌نوشم ما همیشه ساعت یازده کمی چای می‌نوشیم. دوشیزه‌های تر چای دوست دارد، و من هم امروز هوس کرده‌ام یک فنجان بیشتر از هر روز بنوشم.»

زن فنجان را جلو او گذاشت و خارج شد.

کاولی پرسید: «ایشان ماده‌واژل های تر بودند؟»

ویلسون گفت: «بله. او در کارهای مغازه بهمن کمل می‌کند.»
- معلوم است. حالا بهتر است درباره مردی که اینجا آمد، صحبت کنیم. تافت می‌گوید که او برای چند لحظه پشتش را به شما کرده.

- بله، همین طور است؛ ولی او مرد ثروتمندی بود، و ثروتمندان هم ذری نمی‌کنند.

کاولی گفت: «عدد زیادی از دزدها در لباس ثروتمندان هستند. ولی شاید او ثروتمند نباشد. شاید او یک لباس مناسب کرایه کرده و به اینجا آمده باشد.»

ویلسون گفت: «اما او اتوموبیل بزرگی داشت.»
کاولی گفت: «خوب، همه می‌توانند، با روزی یک لیره اتوموبیل بزرگی کرایه کنند.»

ویلسون سرش را در میان دستهایش گرفت و بالا فردگی گفت:
«تاجال هرگز چنین چیزی برایم اتفاق نیافتداده بود.»

کاولی گفت: «ناراحت نشود. بهزودی او را پیدا خواهیم کرد. نمرة ماشینش را می‌دانیم. همه چیز واضح است. چرا او حلقه را به سمت دربرد و پشتش را به شما کرد؟ برای اینکه آن را

و می توانند به آسانی از یک تکه شیشه بدل آن را بسازند.
- آیا دوشیزه هانتر یا گول قبل از آمدن تافت پاسبان از

مغازه بیرون رفته؟

- نه!

- خوب، پس آنها حلقه را از مغازه خارج نکرده‌اند. پس
یا الماس در مغازه است یا آن مرد آن را دزدیده!
- بله، همینطور است!

- ما باید آن را در مغازه جستجو کنیم، آقای ویلسون. تافت
و من همه‌جا را خواهیم گشت. و چند سؤال کوچک خواهیم کرد.
لطفاً بگویید دوشیزه هانتر باید. گول به هیچ بهانه‌ای نباید از مغازه
خارج شود.



وقتی دوشیزه هانتر وارد شد، خسته به نظر می‌رسید. زن لاغر
و قد کوتاهی بود که موهای بوری داشت. چندان زیبا نبود و
جوانیش را پشت سر گذارده بود.
کاولی پرسید: «دوشیزه هانتر! آیا می‌توانید در این باره برای
ما توضیحی بدهید؟ آیا اسم مردی را که امروز صبح اینجا آمد،
می‌دانید؟»

او جواب داد: «تا حال هرگز او را ندیده بودم.»

- امروز صبح کی حلقه را پشت ویترین گذاشت؟

- آقای گول و من. ما باهم کار می‌کردیم.

- آیا هردویتان حلقه را لمس کردید؟

- بله، اینطور فکر می‌کنم.

- پس حلقه در طول شب یا امروز صبح عوض شده.

- در طول شب عوض نشده. هیچکس نمی‌تواند، چیزی را
در شب از من بذند. آنها شبها کاملاً امن هستند. نه. الماس امروز
دزدیده شده.

- خوب، بجز آن مرد امروز کسی به دکان شما نیامده؟
پس یا او الماس را دزدیده یا یکی از کارکنان مغازه خودتان.
کارکنان شما چه کسانی هستند.

- دوشیزه هانتر و آن مرد جوان، گول.

- از آنها چه می‌دانید؟

- دوشیزه هانتر بیست‌سال است که نزد من کار می‌کند.
کارمند خوبی است. انگشتان ظریفی دارد و از آنها به نحو احسن
استفاده می‌کند. گول سه‌ماه پیش برای کار، نزدمن آمد. او هم
کارمند خوبی است، ولی سرو و پر عرض چندان تعریفی ندارد. گمان
می‌کنم او به پدر پیرش کمک می‌کند. وضع مالیش خوب نیست.
کاولی گفت: «شاید یکی از آنها حلقه را عوض کرده.»
- او، من که فکر نمی‌کنم اینطور باشد. اصلاً باورم
نمی‌شود.

کاولی گفت: «آدرس آنها را به من بدهید.»

- گول در خیابان بیکو شماره ۵۲۲ زندگی می‌کند و خانه
دوشیزه هانتر در خیابان وین شماره ۷۱۴ است.

کاولی آدرسها را در دفترش یادداشت کرد و پرسید: «آیا
آنها می‌توانستند حلقه‌ای مثل این بسازند؟»

او، بله. آنها در ساختن حلقه الماس به من کمک می‌کردند،

کاولی گفت: «خیلی خوب». بعد به اداره پلیس تلفن زد واز دوشیزه ابل خواهش کرد که فوراً خودرا به مغازه ویلسون برساند. دوشیزه ابل یک زن پلیس بود.

بعد کاولی با گول صحبت کرد، ولی گول نمی‌توانست اطلاع یافته باشد. کاولی با تفکر به او نگاه می‌کرد؛ واضح بود که او مرد نسبتاً فقیری است، و شاید هم به پول احتیاج دارد.

کاولی گفت: «ما می‌خواهیم در جستجوی حلقه، اینجا را پگردیم، همه مغازه را خواهیم گشت، حتی لباسهای شمارا!» گول کتش را کند. تافت در مغازه را بست، و بعد دو پلیس همه لباسهای گول را گشتند، ولی از الماس خبری نبود. وقتی دوشیزه ابل رسید، با دوشیزه هائز توی اتاق رفت؛ ولی او هم دست خالی از اتاق برگشت.

دوشیزه ابل گفت: «چیزی نبود!» و از مغازه خارج شد و رفت.

دوشیزه هائز و گول در دفتر منتظر بودند. کاولی و تافت همه جای مغازه را گشتند، ولی حلقه را پیدا نکردند. بعداز یک ساعت جستجو خیلی خسته شده بودند.

کاولی گفت: «اینجا نیست، اگر در این مغازه نباشد، پس از مغازه خارج شده. چه کسی آنرا برده؟» دوشیزه هائز و گول از امروز صیغ تا حال از مغازه خارج نشده‌اند پس آنها آن را بر نداشته‌اند فقط آن مرد (ژرمن) توانته آن را ببرد، و مابه زودی اورا می‌گیریم. ولی صبر کنید آقای ویلسون! ما آنرا برایتان پیدا خواهیم کرد.»



– دوشیزه هائز، آیا شما خوب تماشایش کردید؟ آیا الماس اصلی بود یا بدلتی؟

دوشیزه هائز گفت: «من آن را خوب تماشا نکردم. ما همیشه صحبت‌ها اجناس را در ویترین می‌گذاریم و زیاد به آنها دقت نمی‌کیم. چون وقت زیادی نداریم.»

– آیا مردی را که اینجا آمد شما دیدید؟
– نه، من در اتاق دفتر مشغول کار بودم.

– خوب، ما باید همه جا را در جستجوی الماس پگردیم. ما لباسهای آقای گول را هم می‌گردیم، ولی احتیاجی نیست که لباسهای شما را پگردیم.

دوشیزه هائز گفت: «اووه، ولی شما باید پگردید. اگر حلقه را پیدا نکنید و لباسهای مرانگر دید، چه فکری خواهید کرد؟»

عالمراه از اینجا تا لنگلی رفته بودم و شما مجبورم بروید
بر گردم! خیلی کاردارم، مگر چه اتفاقی افتاده؟
کاولی به آرامی
گفت: «بنشینید،
آقا، من فقط می -
خواستم چند سوال
درباره یک حلقه از
شما بکنم.»

مرد با خوشنودی
گفت: «آیا اسم مرا
می دانید؟»

- نخیر آقا؛
بفرمایید بیسم اسمنان
چیست؟

- من هنری فینالی هستم. ویس بانک انگلیس!
کاولی بدون ابراز تعجب گفت: «اووه، بله، اگر شما رئیس
بانک انگلیس هستید، منهم نایپلثون هستم!»
- ولی من رئیس بانک انگلیس هستم! فوراً بگذارید بروم و
گرنه...

کاولی گفت: «بله، بله، از این داستانها خیلی شنیده‌ام. همه
از این قصه‌ها می‌باخند.»
- اگر باور نمی‌کنید، از رانشه‌ام بپرسید. او در آن اتفاق
متظر است.



کمی بعد، صدای زنگ تلفن بلند شد. یک نفر در اداره پلیس
می‌خواست پاکاولی صحبت کند و می‌پرسید: «قربان می‌توانید
فوراً آینجا باید؟ ما یک نفر را گرفتایم، واواز دستمان خیلی عصبانی
است. همان مردی است که در ماشین بوده، قربان و او می‌خواهد
فوراً به لندن برود.»
کاولی گفت: «خوب! همانجا نگهش دارید. نگذارید برود.
من تاده دقیقه دیگر آنجا خواهم بود!»
گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و رویش را به ویلسون کرد و
گفت: «ما آن مرد را گرفته‌ایم! بمزودی با الماس به اینجا
برمی‌گردم!»

کاولی به اداره پلیس رسید و به دفتر خود رفت. پاسبانی
سرش را از میان در تو آورد و گفت: «قربان، آنها مردی را که
در ماشین بود، پیدا کرده‌اند. الان او اینجاست.»
- بله، می‌دانم. کجا باید ایش کردید؟
- قربان، ماشین به لندن می‌رفت. پلیس در لنگلی جلو آن را
گرفت. یکی از پاسبانها سوار ماشین شد و راننده را مجبور کرد
به اینجا برگردد. صاحب ماشین خیلی ناراحت و عصبانی است.
کاولی گفت: «تعجبی ندارد. باید هم عصبانی و ناراحت
باشد. بیاوریدش اینجا!»
وقتی در باز شد، کاولی مرد نسبتاً قد کوتاهی را دید که
لباس مرتبی به تن داشت.

و دیگر با عصبانیت گفت: «چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ یک
العاں آیی

علامت بلند قرمز زنگی روی انگشت کوچک دست چپش دارد.
هفتة قبل انگشتش را به سختی برید. اگر مردی را که گرفتهاید این
علامت را دارد، رئیس بانک است.



کاولی گفت:
«مشکرم.» و گوشی
تلفن را سر جایش
گذارد.

رویش را به
مردی که روی

صندلی نشته بود، کرد پر سید: «آقا می توانم دست چپتان را
نگاه کنم؟»
مرد دستش را به او نشان داد. کنار انگشت چپش علامت قرمز
بلندی وجود داشت.

در روزهای بعد، دیگر کاولی علاوه‌ای به شنیدن اسم بانک
انگلیس نداشت. چون این اسم ماجراهی آن روز را به یادش
می‌انداخت.

بعداز اینکه فینالی رفت، کاولی روی صندلیش نشست و با خود
فکر کرد: «خیلی خیلی بد شد! من سر راه رئیس بانک انگلیس را
گرفتم! باید بیشتر از اینها دقت کنم. بیشتر از اینها!»
او به ویلسون تلفن زد و قضايا را برایش تعریف کرد و گفت:
«رئیس بانک الماس را برنداشته، بنابراین، الماس از مغازه‌تان

- شاید رانده‌تان، یکی از دوستانشان است که برای کمک
به شما همه کاری می‌کند.

مرد گفت: «بس به بانک در لندن تلفن کنید.»
کاولی به آرامی گفت: «من کاملاً حاضر به اینکار هستم.» ولی
یواش یواش شکش برداشته بود آیا این مرد هنری فینالی بود؟ آیا
ممکن بود؟

گوشی تلفن را برداشت و لی چشمانت را به مردی که رو برویش
ایستاده بود، خیره کرده بود.
او گفت: «می خواهم بابانک لندن صحبت کنم.» و گوشی
تلفن را سر جایش گذاشت.

دو مرد منتظر شدند. کاولی شروع به بازی بامدادش کرد، و
به دیوار پشت سر مرد خیره شد. صدای زنگ تلفن هر دویشان را
از چاپر انداز.

کاولی پرسید: «بانک انگلیس؟»
صدای پاسخ داد: «بله، پفرمایید!»
- پلیس هستم و می خواهم باریس بانک صحبت کنم.
- متأسفم. نمی توانید با ایشان صحبت کنید، اینجا نیستند.

کاولی پرسید: «بس کجاست؟»
صدای گفت: «نمی توانم این را به شما بگویم.»
کاولی گفت: «گوش کنید. اینجا اداره پلیس یافتوں است.
مردی را دستگیر کرده‌ایم که ادعای دارد رئیس بانک انگلیس است.
ولی باور نمی کنم اور است می گوید یا نه؟»

دلت کوتاهی جوابی نیامد و بعد، صدای گفت: «رئیس بانک

به وسیله نلفن با کاولی صحبت کرد و گفت: «خبر کوچکی برایتان دارم. گول می خواهد چند روز مرخصی بگیرد. پدرش مريض است و او می خواهد به دیدنش برود».

کاولی گفت: «جالب است. پدرش کجا زندگی می کند؟»
- نمیدانم!

- خوب، از او نرسید. سفرش نظرم را جلب کرده، ولی نمی خواهم او این را بداند. شاید اصلاً نخواهد به دیدن پدرش برود. یعنی شاید الماس را برداشته و می خواهد آن را ببرد و فروشد. ولی نمی تواند آن را به مغازه دار بفروشد، چون خیلی بزرگ است و جلب نظر می کند. بنابراین یا آن را به چند تکه تقسیم می کند، یا به دزد دیگری می فروشد. مأموری را به تعقیش خواهم فرستاد. شاید مطلب مفیدی دستگیر مان شود، ولی در این باره به او حرفی نزدید.
فقط اجازه مرخصی به او بدهید!

کاولی، هاریسون را به دفترش خواست و به او گفت: «گول می خواهد مرخصی برود. او که هر گز ترا ندیده. اینطور نیست، هاریسون؟ می خواهم اورا تعقیب کنم. در خیابان یکر شماره ۵۲۲ زندگی می کند و شاید بازرن به منزل بیرون. ممکن است الماس دزدیده شده نزد او باشد. تعقیش کن و حرکاتش را تحت نظر بگیر!»

هاریسون گفت: «چشم، قربان!»
وقتی در پشت سرپاسبان بسته می شد، کاولی با خودش فکر می کرد: «شاید گول حلقه را دزدیده باشد. ولی چطور آن را از مغازه خارج کرده است؟»

شب بعد، ساعت هشت، کاولی هنوز هم در اداره بود و

خارج نشده.

ویلسون گفت: «خوب، حتی الماس در مغازه نبوده؛ اینطور نیست؟ خودتان همه جا را گشتنید. پس کجاست؟»
- بالاخره الماس را برایتان پیدا خواهیم کرد. ناامید نشوید.

کاولی تافت را به اداره احضار کرد. پاسبان و فنی وارد می شد، خیلی خوشحال به نظر می رسید.

کاولی گفت: «بعچه می خندی؟»
- خوب، قربان، تاحوال کسی جلوی رئیس بانک را در-

ماشینش نگرفته!
کاولی گفت: «دیگر پس است. همه چیز تمام شده. او چیزی نلزدیده بود. حلقه کجاست؟»

- قربان، یا گول آن را برداشته، یادو شیزه هاتش.
- پس امروز صبح وقتی مغازه و آنها را گشتم الماس کجا بوده؟ در لباس آنهایکه نبوده، و در مغازه هم که نبوده. آیا حلقه خودش بال در آورده و از مغازه خارج شده؟
- نمی دانم قربان خیلی عجیب است!

کاولی گفت: «ما باید آن دونفر را تحت نظر بگیریم. شاید یکیشان الماس را برداشته باشد، ولی اصلاً نمی فهمم. چطور حلقه از مغازه خارج شده؟ مشکل اینجاست. از فردا مدت چند روز مغازه جواهر فروشی را زیر نظر بگیر. شاید چیزی دستگیرت شود».

کسی بعد از اینکه تافت اداره را ترک کرد، ویلسون دوباره atige.ir
پرسنل
الناس آیی
مشترک

کاولی گفت: «آه، پس اوراست می‌گفت!»

- بله قربان، حالا چکار باید بکنم؟

- هنوز هم آنجاست؟

- بله، مدت زیادی خانه را تحت نظر داشتم و ...
خمیازه‌ای کشید.

- البته، تو خسته شده‌ای. به نزدیکترین کلانتری برو و این موضوع را به آنها اطلاع بده. آنها یک نفر را برای مراقبت خانه خواهند فرستاد و بعد تو می‌توانی بروی و استراحت کنی.

- چشم قربان. منشکرم!

- اگر گول از خانه بیرون برود، یک نفر باید او را تعقیب کندا

- چشم، قربان!

کاولی همینطور که گوشی را زمین می‌گذاشت با خود فکر کرد: «فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد.» در آنالش به آرامی بازشد و سرتافت به درون آمد.

کاولی گفت: «بیاتو، تافت. خوب، خوب! امشب خیلی سرحال به نظر می‌آیی! چی شده؟»
تافت لباس پاسبانی پوشیده بود.

کاولی دوباره گفت: «بنشین، تافت. چی شده؟»

- خوب، قربان خبر کوچکی آورده‌ام که ممکن است مفید باشد. امروز بعدازاینکه کارم را تمام کردم، به خانه رفتم و حمام گرفتم و بعد لباس دیگری پوشیدم. بعدازچاهی، کاری نداشتم پکنم؛ آنوقت از خانه خارج شدم و در خیابان وین جلو متزل دوشیزه هانتر

۲۱
الماں آیی

به تلفن گوش می‌داد.

صدا متعلق به هاریسون بود که می‌گفت: «امروز صبح گول

رات تعقیب کردم. او

به ایستگاه راه‌آهن

رفت و یک بلیط پیرای

فریتون خرید. منهمن

همان کار را کردم و

با او به قطار رفتم.



بعد باید قطار کرویدون را سوار می‌شدیم، که من در آنجا تقریباً او را گم کردم.»

کاولی گفت: «چطور؟»

- او دوان دوان از روی خطوط راه‌آهن گذشت و قطار هم نزدیک شد و وقتی من خواستم دنبالش بدم، قطار رسید و مجبور شدم صبر کنم. وقتی قطار گذشت؛ به همه جا نظر انداختم؛ ولی پیدایش نکردم. بعد او را در قطاری دیدم، و آن وقت من هم قبل از حرکت قطار توی آن پریدم.

کاولی گفت: «خوب، بعد چه شد؟»

- ما به فریتون رفیم. او از ایستگاه خارج شد و در جاده‌ای به سمت یک خانه به راه افتاد. خانه در خیابان «ژروت»، پلاک ۸۶۱ بود.

- آنجا خانه کیست؟ نہ رسیدی؟

- زنی را پیدا کردم که می‌دانست. آنجا خانه پدر او بود که

بیمه از پسر خواهد بود.

و پسر ایشان
الماں آیی
بیمه از پسر خواهد بود.

خواندم.

کاولی گفت: «عالی است!»

تافت کتابچه کوچکی از جیش درآورد و گفت: «از او دور شدم و اسم و آدرس را اینجا نوشتم. اینجاست، قربان: آقای ویلیام ایلفورد، جاده ملکورد، کرویدان، شماره ۴۹۰۳

کاولی گفت: «تافت، به چی فکر می‌کنی؟ نگاه عجیبی درچشمانت می‌یشم.»



— خوب، قربان، چرا او به پستخانه بزرگ رفت؟ او برای این به آنجا رفت که آنجا همیشه شلوغ است. و کارکنان آنجا نمی‌توانند قیافه مراجعین را به خاطر بسپارند؛ سرشان خیلی شلوغ است. ولی در آن پستخانه کوچک خیابان کالج کارکنان می‌توانند نامه و قیافه صاحب آن را به خاطر بسپارند.

الماں آیی

۴۳

ایستادم. او از خانه‌اش خارج شد و من تعقیش کردم. کیف دستی کوچکی باخود داشت.

کاولی گفت: «از نهاده همیشه کیف دستی باخود دارند.»
— پله، قربان می‌دانم. ولی، دوشیزه هاتر از چند خیابان گذشت و به پستخانه جاده کارلتون رفت، و من تعقیش می‌کردم. وقتی به آنجا رسید، وارد شد.

کاولی گفت «این که چیز عجیب نیست.»
— قربان، موضوع به نظرم عجیب آمد، به همین جهت من هم وارد اداره شدم.
— چرا عجیب بود؟

— قربان، او در خیابان وین زندگی می‌کند. در خیابان کالج که کاملاً نزدیک خانه‌او است، یک پستخانه کوچک وجود دارد. مردم خیابان کالج صبحها خیلی به آنجا رفت و آمددارند. ولی شبا دیگر شلوغ نیست. چرا او به آنجا نرفت؟ آنجا که نزدیکتر است. چرا تمام راه پستخانه بزرگ را بیاده طی کرد؟
کاولی گفت: «عجیب است تافت. معلوم می‌شود فکرت به کار افتاده!»

— خوب، قربان، من در این لباسها مثل پلیس نیستم، و هیچکس هم مرا در پستخانه نشناخت. مردم زیادی آنجا بودند. آنجا همیشه شلوغ است. ماداموازی هاتر چند عدد تمبر خرید، و نامه‌ای از کیفیش درآورد. من پشت سر او و میان جمعیت ایستادم. او تقریباً کوتوله است، ولی من خیلی درازم، و به آسانی از بالای سر او می‌توانم بیشم. نامه کاملاً کلفت بود، و من اسم و آدرس آن را

می‌آورد، پاسبان می‌تواند آنرا باز کند.
کاولی گفت:

«من مطمئن نیستم. ما باید خیلی مواظب باشیم. نمی‌توانیم
نامه‌های مردم را بدون دلیل باز کنیم شاید این نامه هم مثل بقیه
نامه‌ها باشد. نمی‌خواهم دوباره مرتکب اشتباه شوم. درباره فینالی
اشتباه کرده بودم. شاید درباره گول هم اشتباه کرده باشم.
- چرا، قربان؟

- هاریسون چند دقیقه پیش تلفن کرد. گول به دیدن پدر پیرش
رفته بود. کاملاً درست بود. او سعی نمی‌کند الماس را بفروشد.
البته، شاید او فردا به جای دیگری برود؛ ولی امشب، درخانه
پدرش است.

- خوب، قربان، فینالی یا گول نزد نیستند. پس دوشیزه
هائز دزد است و شاید حلقه در آن پاکت باشد.

- شاید باشد! شاید هم نباشد! مادموازل ابل را یادت
می‌آید؟ اول بسها و کیف دوشیزه هائز را گشته. همه جای او را
نگاه کرده، حتی داخل کلامش را. ولی الماس نزد دوشیزه هائز
نباود. او قبل از رفتن ما از مغازه خارج نشده. همه جای مغازه را
هم گشتم، ولی نتوانستم حلقه را پیدا کنم. او چطور آن را از مغازه
خارج کرده است؟ غیرممکن است، تافت. حلقه نمی‌تواند نزد او
باشد. وقتی ما در مغازه بودیم، الماس کجا بوده؟ آیا تو هم جا را
گشته؟ فکر کن، تافت، فکر کن!

دومرد چند دقیقه حرفی نزدند. تافت به پای بزرگش نگاه
کرد و سعی کرد وقایع آن روز صحیح را در مغازه بیان آورد. مغازه را
الmas آیی ۲۵

- ولی چرا اونامه‌اش را در صندوقهای پستی که در خیابانهاست
نینداخت؟ هیچکس کنار آنها نایستاده که قیافه صاحب نامه را
به خاطر بسپارد.

- قربان، نامه سنگین بود. او می‌بایست به اندازه وزن نامه‌اش
تمبر بخرد، و بنابراین می‌بایست به پستخانه برود. قربان، از خودم
پرسیدم چرا نامه سنگین بود؟ و مقدار زیادی در این باره فکر کردم.
در پاکت چه بود؟

- تافت، چه جوابی برای سؤال خودت پیدا کردی؟
- «دوشیزه هائز می‌توانست، مقداری روزنامه روی هم
بگذارد و سطح آنها را دایره‌ای بکند؛ بعده می‌توانست حلقه را
در آن سوراخ بگذارد و مقدار دیگری هم روزنامه در زیر و روی
آنها قرار دهد و بعد آن را در پاکت بگذارد. هیچکس نمی‌توانست
به علت وجود روزنامه‌ها حلقه را احساس کند.

کاولی گفت: «او می‌توانست این کار را بکند. ولی آیا این
کار را کرد؟»

- قربان، بهتر نیست به کرویدان، تلفن بزنیم؟ می‌توانیم به
پلیس آنجا بگوییم
که خانه ایلفورد را
در نظر بگیرد. آنها
می‌توانند پامبایی
نزدیک آن بگذارند.
بعد، وقتی پستچی
نامه را به آنجا



صحبت کنم.

همانطور که تافت گفته بود، حلقه الماس درپاکت بود.
پلیس کرویدان آنرا پیدا کرد و ایلفورود را به کلاتری برد.
او به هیچ سؤالی جواب نداد، ولی وکیلش را نزد خود
خواست.

وقتی کاولی خبرها را از تلفن شنید، به مغازه ویلسون رفت،
و از دوشیزه هاتر خواست که با او به دفترش بیاید.
در کلاتری، دوشیزه هاتر اعتراف کرد و گفت: «من حلقه
را برداشتم. آقای ایلفورود می خواست بامن عروسی کند؛ ولی
به مقداری بول احتیاج داشت. از نوع کارمن اطلاع داشت، و به من
گفت که حلقه الماس را بذدم. او، خدایا، چرا به مرغ او گوش
دادم؟ چرا؟ و گریه را سرداد.
کاولی گفت: «دیگر خیلی دیرشده که این سؤال را پرسم.
البته ایلفورود نمی خواست باشم عروسی کند. اینجور مردها هیچ وقت
عروسی نمی کنند. آنها بول می خواهند، و از تبلیی دست بر نمی دارند؛
آنوقت از زنها کمل می خواهند. ولی بعداز گرفتن و به دست آوردن
بول زیر قول خود می زنند. شما حلقه الماس را در چای مخفی
کردید، اینطور نیست؟»

هاتر جواب داد: «بله، چطور شما این را فهمیدید؟»
کاولی به تافت که آنجا بود، نگاهی انداخت و گفت: «اما
چند پاسیان خوب در اینجا داریم!»

در نظر میگش مجسم ساخت.
کف مغازه، تعداد زیادی جعبه، میزها، صندلیها، و حتی
ویترینها هم از نظر گذراند و بعد گفت: «ما همه جا را گشیم
قربان، ماهمه...» از صحبت باز استاد، چشمها بش باز شدند. یک
انگشتش را بلند کرد و باشاره به کاولی فریاد زد: «نه، قربان!
یکجا را...»

از جایش پرید و به قدم زدن در اتاق پرداخت.
کاولی گفت: «بنشین، تافت، بنشین، کجا رانگاه نگردیم؟»
پادتان نمی آید؟ چند فنجان چای وجود داشت قربان.
من آنها را نگاه می کرم، چون خودم چای ننوشیدم. آقای
ویلسون، گول و دوشیزه هاتر هم یکی یک فنجان چای داشتند.
آقای ویلسون چایش را نآخ نوشید و گول هم فنجان خود را
تمام کرد. ولی دوشیزه هاتر چای خود را نیمه تمام گذاشت. وقتی
ما از مغازه خارج شدیم فنجان تا نیمه پر بود.

کاولی با تعجب به صورت سرخ شده تافت نگاه کرد و گفت:
«تافت، امروز خیلی عجیب شدی!»

بله، قربان. دوشیزه هاتر چای دوست دارد. آقای ویلسون
اینطور گفت. بیشتر زنها چای دوست دارند، ولی او آن روز صبح
چایش را تمام نکرد. چرا؟ چون حلقه الماس در گف فنجان چایش
بود و چای نیمه تمام حلقه را پنهان کرده بود، قربان!

کاولی گفت: «حق باتست، تافت!» و بعد تلفن را به سمت
خودش کشید. و در تلفن گفت: «می خواهم با پلیس کرویدان صحبت
کنم.. بله، کرویدان. می خواهم بازدیکترین کلاتری جاده مل الفور د

خوگوش تپه

نویسنده و نقاش: راپرت لاسن
ترجمه باربد طاهری

لسان، خوگوش تپه را از دلایای وهم آسود و بر سرور حیوانات آکلنده می‌کند، از عواطف، چشم و روابط آنها می‌گوید و اینهمه از دیدی «انسانی» است آنها شعر می‌خوانند همچنانکه انسانها شعر می‌خوانند و از اینکار لذت می‌برند. هر چند که جورچی شعر این آواز را می‌دانست و آهنگش را هم بلند بود ولی نمی‌توالست آنها را با هم بخواند، او اینداگمی آهنگ را زمزمه کرد، سپس شعرش را خواند و بعد سوت زد.

خوگوش تپه حاوی دوازده قصه است که تماسی آنها با زگوینده پدیدهای و پایدارهای حال و فضای حیوانات است.

بی بی د دلایی جنوب

آسپریدلیند گرن

ترجمه پوران صلح کل

بی بی، دخترک شیطان و زورمند که حاسی بجهه های ضعیف است و دوست خویی برای آنها به شمار می‌آید با هر کار و رفتارش ماجراهای پدید می‌آورد گفتنی و شنیدنی،

در این مجموعه «بی بی» از درس و مشق باز می‌مالد و با قدرت خدادادی که دارد در مدرسه آشوبی به با می‌کند که خوالدش لشاط این دخترک مرشار را به خواندن سلسله متنقل می‌کند. بی بی، پدرش را که پک ناخداei با شهادت و ماهر است با مهر بالی بذیرا می‌شود و همراه او به کشتی می‌رود و در آنجا با سلوانانی که هر کدام اعجوبهای هستند گردن نهاده در اطاعت پدر «بی بی» آشنا می‌شود و قصه اقامت او در کشتی و در گیری شجاعانه او با سلوانان برخور و زورمند و سر الجام بیروزی او، آن چنان گیرا و شیرین است که خوالد آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست.



شازاده کوچولو

(کتابهای طلایی)

لوشته آنوان سن تکزویری

ترجمه محمد قاضی

شازاده کوچولو فصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیا بشان، دلیای پای بند به رسم و قرارهای خشک، «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به توضیحات دارند.»

اگزویری هوانورد تویسته پا لویسته هوانورد شازده کوچولو، «نشاندارترین کارهایش را با چاشنی طنز و آبرنگی از خیالپردازی و عواطف پسری پهادگی می‌پیراید با این تلقی که آدمهای بزرگ پک روز بجه بوده‌اند. اگزویری بعلوه بسیار شیرین ساده و جالدار می‌لویسد. جالماهیه بیشترین آثار او بشدوستی و ستایش انسان است.» پرواز شبانه او باستاپش «آندرمزید» رویرو شد. قلعه و خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سیاهیگری او است از لوشته‌های سالدگار اگزویری بعثمار می‌آید. شازده کوچولو شعری است در قالب سلطان، بلبل، گلهای هایده کوچولو، گالشهاخ خوشبختی، گراز مفرغین و بیمان دوستی را در بر می‌گیرد.

فانتزی و علمی دانش
لوشته هالس کریستین آندرسن
ترجمه اردشیر نیکپور

[...] فالوس فرسوده خیابان، فالوس بیرون که سالیان درازی به شرافتمندی و سریلنگی خدمت کرده بود و آکنون که سخت بیرون و فرسوده شده بود، پنا هود از کار معاف گردد و بازنشسته شود. آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می‌کرد. او تقریباً الدیشه‌ها و نگرانیهای رفاقتی بپری را داشت که یبدالد برای آخرین بار در صحنه تعابش ظاهر می‌شود و می‌رفصد و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیروالی خود بیفتد و به دست فراموشی سپرده شود. فالوس فرسوده خیابان از فردای خود هراسان بود زیرا می‌دانست که در آن روز او را به تالار شهرداری خواهند برداشت تا مورد بازدید و معاینه شهردار و اعضای انجمن شهردار گیرد [...] این قسمتی از قصه فالوس فرسوده است که دوین دفتر فراهم آمده از مجموعه آثار آندرسن با آن آغاز می‌شود و فصههای آشنازی چون سوزن رفوگری، بسرک سلطان، بلبل، گلهای هایده کوچولو، گالشهاخ خوشبختی، گراز مفرغین و بیمان دوستی را در بر می‌گیرد.

در قصههای آندرسن واقعیات در لباس افسانه‌هایی شیرین تعابانده می‌شوند و بعبارتی بهتر، آندرسن دیوار افسانه‌ها را مرجعی می‌داند برای بازگویی حرفهایش که همه امید است و لوبد.



گنجشکها و گلرخهها

لوشنة هانس کریستین آندرسن

ترجمة اردشیر ایکپور

کتاب پدرو بخش تقسیم می شود در بخش لخته هشت قصه آمده و در بخش دوم «سلکه برلهای» را می خوانیم که قصه بلندی است در هفت داستان این تکه ای از قصه بسیاری دلتشین «بوستان شکوفان زنی چادوگر» است.

ناقی باجریان رودبیش می رفت و دور می شد. «ژروا»ی کوچک با پای بر همه و نک و تنها و ساکت و آرام در قایق نشسته بود کفشهای قرمز او هم دلبال قایق می آمدند اما چون قایق تندتر بیش می رفت به آن نمی رسیدند دو طرف رود بسیار زیبا بود. در آنجا گلهای زیبا درختان کهن سال و تاکستانهای سبز و خرم و گوسفندان و گاوان بسیار دیده می شدند اسا از آدمیزاد نشانی نبود «ژروا» با خود گفت: «شاید رودخاله مرا به طرف کای می برد و از این فکر خوشحال شد و برخاست و در قایق ایستاد و به تعاشی سواحل سبز و خرم و دلفرب ب رود پرداخت و ساعتها به همین حال ساند. سراججام به کفار باع گیلانی رسید که در آن حالت کوچک و عجیبی ساخته بودند. پشت یام آنرا با شاخه های ای پوشانیده بودند و در و پنجه هایش را سرخ و آی رنگ کرده بودند. در برابر خانه دو سریاز چوبی به لکه بیانی ایستاده بودند و به هر کس که از آن طرف رد می شد سلام نظامی می دادند.»

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کردند.
علاوه همان می اتو ند به آدرس «تهران شهرضا اول وصال شیرازی سفاره ۳۸۴۰۱۷۰ رواجده
عمومی و انتشارات امیر کبیر» برای ما نمایه بنویسند لای فهرست سالانه را برای اینان

atige.ir

وب سایتی

متغایر

بها : ۳۰ ریال

از این سری منتشر
کردہ ایم :

- ۵۳— ماجرای خانواده را بینسون
۵۴— کنت مو نت کریستو
۵۵— وحشی کوچولو
۵۶— الماس خدای ماہ
۵۷— هر کول
۵۸— پسر پرنده
۵۹— دختر مهر بان ستاره ها
۶۰— شجاعان کوچک
۶۱— بلبل
۶۲— امیل و کار آگاهان
۶۳— شاهزاده خانم طاووس
۶۴— کریستف کلمب
۶۵— ملکه زنبور
۶۶— امیر ارسلان نامدار
۶۷— گرسو
۶۸— آینه سحر آمیز
۶۹— جانوران حق شناس
۷۰— گر به سخنگو
۷۱— سیب جوانی و آب زندگانی
۷۲— پسر کچوپان و گاو نر
۷۳— اسب سفید
۷۴— آسیاب سحر آمیز
۷۵— گنجشک زبان بریده
۷۶— دوبرادر
۷۷— اژدهای شمال
۷۸— خواننده تصویرها
- ۲۳— رابین هود و دلاوران جنگل
۲۴— خرگوش مشتل گشا
۲۵— رابینسون کروزو
۲۶— سفرهای گالیور
۲۷— پری دریائی
۲۸— صندوق پرنده
۲۹— پسر کبند انگشتی
۳۰— فندک جادو
۳۱— بانوی چراغ بدست
۳۲— شاهزاده موطلانی
۳۳— سلطان ریش بزی
۳۴— خرآواز خوان
۳۵— آدمک چوبی
۳۶— جادوگر شهر زمرد
۳۷— سام و حشی
۳۸— سگ شمال
۳۹— آلیس در سرزمین عجایب
۴۰— اسب سرکش
۴۱— جگ غول کش
۴۲— آیوانه
۴۳— آرزوهای بزرگ
۴۴— بازمانده سرخ پوستان
۴۵— کیم
۴۶— دور دنیا در هشتاد روز
۴۷— سرگذشتمن
۴۸— تور نادون
۴۹— هکلبری فین
۵۰— ملانصر الدین
۵۱— گرگ دریا
۵۲— قام سایر

- ۱— اردک سحر آمیز
۲— کفش بلورین
۳— نهنگ سفید
۴— فندق شکن
۵— یشه بینی دراز
۶— آرتور شاه و دلاوران میز گر
۷— سندباد بحری
۸— اویس و غول یک چشم
۹— سفرهای مارکوبولو
۱۰— جزیره گنج
۱۱— هایدی
۱۲— شاهزاده های پرنده
۱۳— سفید برفی و گل سرخ
۱۴— شاهزاده و گدا
۱۵— اسپارتا کوس
۱۶— خیاط کوچولو
۱۷— جزیره اسرار آمیز
۱۸— خلیفه ای که لک لک شد
۱۹— دیوید کاپر فیلد
۲۰— الماس آبی
۲۱— دن کیشوت
۲۲— سه قنگدار